

سوی آسمان سر بر آورد راست
 که ای بر تر از کثری و کاستی
 چو آیند و برسند گردنشان
 اربین سنگ نگذارم ایران زمین
 هر مودس نانش برداشتند
 یکی کوه سد نامش المرز کوه
 بدانحالی سیمرع را لایه بود
 بهادند بر کوه و گشتند بر
 همان حرد کورک بدان جایگاه
 بندر مهر برید و نمکند حواری
 چو سیمرع را بیجه شد گرسنه
 یکی شیر حواریه خروشده دید
 در حاراش گپواره و دایه حانک
 فرود آمد از ابر سیمرع و چنگ
 سوی بیجان برد تا شکرند
 مسحود بردان بیحکی دهن
 کسی را که بردان نگهدار شد
 گه کرد سیمرع با بیجان
 شگفت این که بر او نکند مهر
 شکاری که نارکتر آن بر گرید
 بدیگونه تا روز گازی دراز

ر دادار آنگاه فریاد حواست
 بهی راں فراید که تو حواستی
 چه گویم اربین بیجه بد نشان
 نخواهم برین بوم و بر آفرین
 از آن بوم و بر دور نگذاشتند
 بخورشید بر دینک و دور از کرده
 که آن خانه از حلق بیگانه بود
 بر آمد بر این روز گازی دراز
 شب و روز افتاده بدی بنام
 چو نمکند بر داشت پروردگار
 بر وار بر شد بلند از سه
 زمیسن چو در زانی حوشمده دید
 تن از خانه دور و آب از شیردک
 برد در گرفتش از آن گره سنگ
 بدان خانه راز او نگردد
 یکی بودی داشت اندر بوش
 چه شد گز بر دیگری حواریه
 بر آن حرد حواریه دیده چکان
 نمایند خبره بدان خوب چهر
 که بیشر هرس همی حواریه
 بر آمد که بد کورک آخ بر از

یکی مرد شد چون يك آراد سرو
 شانش بر اگنده شد در جهان
 سام سریمان رسید آگهی
 چنین دید در خواب کرکوه هند
 علامی بدید آمدی حورروی
 بدست چیش بر یکی موندی
 یکی پیش سام آمدی زین دو مرد
 که ای مرد بیماک با داک رای
 ترا دایه گر مرع شاید همی
 گر آهوست بر مرد موی سید
 سر کو سردینک تو بود حواری
 کر او مهربان تر بدو دایه دست
 حیوان اندرون بر حروشید سام
 چو بیدار شد بگرد امرای حیواند
 پیامد دمان سوی آن کو هسار
 سر اندر تریب یکی کوه دید
 شمی^۴ از او سر کشیده بلند
 بداسنگ حارایک کرد سام
 یکی کاج بد تارک اندر سماک^۶

درش کوه سیمین میانش چو سرو^۱
 بدو نیک هر گر نماید بهان
 از آن نیک بی نور با فرهی
 درهشی بر افراختندی بلند
 سامی گران از پس دشت اوی
 سوی راستش سامور بخردی
 زبان بر گشادی گفتار سرد
 ردیده دشتی تو سرم حدای
 پس این بهلوانی چه باید همی^۲
 تر اریس و سر گشت چون بر گسند
 بر او هست بر زردۀ کرد گاز
 ترا خود بهر اندرون دایه دست
 چو سر زبان^۳ کاندر آید ندانم
 سران سه را همه بر باشد
 که افکنده خود کند حواستار
 که گفنی ستاره بخواهد کشید^۳
 که نباید ر کیوان مرو بر گرد
 بدان هست مرع و هون گمام^۵
 بهار دست ریج و به ارسنگ و خاک

۱ - بی . ۲ - دریده و جنگی ۳ - یعنی گوناگون است ستاره در آورد
 و آن را فرود آورد و این بهر در بیان بر افراختگی و بلندی کوه است
 ۴ - شیم محف سیمین است که جای و مقام برندگان باشد ۵ - شنگاه در
 و دام ۶ - سماک اعران و سماک رانج نام دو ستاره است یعنی آشیانه مرع
 در بلندی بود

زه در شش حس و کی بود راه
 ستایش کنان گرد آن کوه در
 همبگفت کای برتر از حایگاد
 سورش بر تو سر افکنده ام
 در حمت بر افرار این سده را
 چون باد آور این راهها گفته شد
 نگه کرد سیمرع ز فرار کوه
 که آن آمدنش از بی صحنه بود
 چنین گشت سیمرع با نور ساه
 ترا برورنده یکی دایه ام
 بهادم ترا نام دستان رند
 ندین ام چون باز گردی بحای
 بدر ساه بد پهلوان حین
 ندین کوه فرزند حوی آمدست
 روا باشد اکنون که در درمت
 سیمرع نگر که دستان چه گشت
 شیم تو فرخنده گاه^۲ منست
 سناس از تو داره بس از گردگار
 چنین داد نسج که گرتاح و گاه
 مگر کین شیمت پدید نکار
 که از دمی دور دره ترا

دد و دام را بر چنان حایگاد
 برآمد ر جانی بدید او گذر
 ز روش روان دور خورشید و ماه
 ر ترس تو حایرا بر آگنده ام
 بمن بار ده نور افکنده را
 سایش^۱ همانگه بدیرفته شد
 نداست چون دید ساه و گروه
 نه از بهر سیمرع آن راه سود
 که ای دیده ریح شیم و کلاه
 همت دایه هم بیگ سرمایه ام
 که با تو بدر کرد دستان و سد
 نگرفت حوایند یل زهمای
 سر افرار تر کس عیان مپان
 ترا رد او آروی آمدست
 می آزار بر دیش او آمدت
 که سیر آمدستی همانا رحمت
 دو در تو فر کلاه هست
 که آهن شده از تو دشوار کار
 نسبی و رسد کپی کلاه
 یکی رهش کی در روزگار
 سوی دد شهی گذارد تر

ترا بودن ایدر مرا درخور است
 انا حویشتن بر یکی بر من
 گرت هیچ سختی بروی آورد
 بر آتش بر افکن یکی بر من
 همانگه بیایم جو ابر سیاه
 فرامش مکن مهر دایه ر دل
 دلش کرد بدرام^۱ و برداشتش
 ر پروازش آورد برد پدر
 تنش بیلوار و رخس چون بهار
 همانگه سمرع بر شد نکوه
 من آنگه سرا نای کودک بدید
 دل سام شد چون بهشت برین
 من ای سر گفتم دل برم کن
 بدیرفته ام از حدای بررگ
 بحویم هوای تو از بیک و بد
 تنش را یکی بیلوایی قنای
 همی بوز را زال^۲ خواند سام
 سینه یکسره بنش سام آمدند
 سوی رانستان بهادید روی
 ساراسته سستان چون بهشت
 ولیکن ترا آن از این بهتر است
 همیشه همی داش تا فر^۳ من
 ر بیک و ر بد گفتگوی آورد
 که بینی هم ایدر زمان فر^۳ من
 بی آزارت آرام ندین جایگاه
 که باشد مرا مهر تو دل گسل
 گرانان ناز ایدر افرایشش
 رسیده بر بر ترش موی سر
 بدر چون بدیدش سالد رار
 نمانده برو چشم سام و گرود
 همی تحت و تاج کشی را سرید
 بر آن ناک فرزند کرد آفرین
 گذشته مکن یاد و دل گرم کن
 که دن بر تو هر گردارم سترگ^۲
 ازین بس چه خواهی تو چونان سرد
 بموشید و از کوه نگدard نای
 چودستان و را کرد سمرع نام
 گشاده دل و ساد کام آمدند
 نظاره برور همه شهر و کوی
 گلش مشک شد برورر گشت حشت

۱ - حرّم ۲ - سترگ یعنی تند و لاجوج و معنی بیت این که با خدا بیمان
 مستم که نابودرشی و تندی نکیم ۳ - در معنی بزرگترین هم آمده و زال را
 در این جهت گفته اند که سید موی از مادر براد

کسی مشک و دینار بر بیختند کسی ریحان و دره ریختند
 یکی شادمانی شد اندر جهان سراسر میان کهان و جهان
 بس آنگاه سام از بی نور خویش هنرهای شاهان بیورد پیش
 جهاندید گارار کشور بخواند سخنهای نایسته چندی براند
 چنین گفت تا مور بگردان که ای پاك عشیار دل موبدان
 نگاه جوانی و کند آوری یکی بپسیده ساختم داوری
 سر داد بردان بنداختم و بی دانی ازح شناختم
 چو هنگامه ششایب آمد فرار جهاندار بردان بمن داد ناز
 شمش را سردم با موحتس رو اش از هر ها بر افر وحتس
 ندانید کاین پادگار مست نترد شما رینپیار مست
 گرامیش دارید و بسش دهید همه راه و رای بلدش دهید
 که هر رفت خواهم بفرمان شاه سوی دشمنان تا مران سناه
 سوی زال کرد آنگهی شاه روی که داد ودهش گیر و آرام حوی
 چنان دان که رانستان جان است جهان سر سر زبر فرعان تست
 دل روشنت هر چه خواهد نکار بجای آرز از تره و از کر زار
 سام آنگهی گفت زال جوان که چون رست خواهی من ایروان با
 کسی نه گمه گر ز مادر براد من آنم، سرد گر سام ندانم
 گهی زبر جنگ مرع اندرون جمیدن بجاك و مریدن جون
 کدم نشست آمد و مرع یار ندانگه که بوده زمرعان سمر

۱ - خانه ۲ - توان بخود پیچان و مضطرب ۳ - یعنی اگر کسی گدازد
 از مادر را نمیده من هستم (یعنی بهیچکس این گمه را مست ندانم) و
 سزاوار است ازین بده دی نامم ۴ - یعنی در شمار مرعان بوده

کسوں دور ماندم رپروردگار^۱ ز گل بهره من بحر حار بیست
 بدر گمت بردا حتن دل سراست گذر بیست ارحکم گردان سپهر
 کتون گرد خویش اندر آور گروه سامور و نشو ر هر دانشی
 ز خورد و ریختش میاسای هیچ دگر با خردمند مردم شنس
 که دانا ترا دشمن حان بود تو شردندی و یادگار منی
 امیدم بدادار روز شمار نگفت این و بر حاست آوار کوس
 سپهد سوی جنگ نهاد روی شد زال با او دو مهرن بر راه
 بدر زانرا تمگ در بر گرفت برمود تا بار گردد ر راه
 نامد بر اندشه دستان سام ز هر کشوری موندانرا بخواند
 چنان گشت زال ارس آموختن سوارتن چو بان ندی در جهان

چنین پروراند مرا روزگار بدین با جهاندار بیکار بست
 پر دارو بر گوی هر چت هواست^۲ هم اندر^۳ بایدت گسترد مهر
 سواران و گردان داش بروه سیاهی ر هر دانشی رامشی
 همه داش و داد دادن بسیج^۴ که ندادن باشد بر آس و دس
 نه اردوست مردی که ندادن بود بهر کار دستور و ناز می
 که اربحت ودوات شوی بختیار رمین آهین شد هوا آسوس
 یکی ساخته اشکر جنگجوی ندان تا بدر چون گذارد سیاه^۵
 شگمتی حرورنیدن اندر گرفت سود شاد دل سوی تخت و کلاه
 که تا چون رندی بدر شاد کام دروهد هر چر و هر گوید راند
 که گمتی ساره است از افر و حتن کرو داستاناها ر دندی مهان

۱ - از پروردگار مقصود سام است ۲ - یعنی دلت را حالی کن و هر چه
 میخواهی بگو ۳ - اینجا ۴ - بسجندن کار ساختن ۵ - یعنی
 تاراه و آهین اشکر کشی را از بدر پیامورد

داستان رانل و رودانه

چنان بد که روزی چنان کرد رای
 برون رفت تا و پتزه گردان خویش
 که در بادشاهی یحیی رحبی
 که ناوی یکی بودشان رای و کیش
 می ورود و ز راهشگران حواستی
 گرانان و خندان دل و شادمان
 در دست و ناگنج و گسترده کام
 برح چون بهار و برفش تندرو
 دو کمت بلان و هوش موبدان
 رکابل همه بوم و بر دانتی
 که ناوی برزش بود هیچ تو^۳
 در کابل بیامد بهنگام^۴
 علامان و هر گونه حواسته
 بیاورد تا خویشتن سوی راه
 تا نیش یکی نایگه ساختن
 گشاده دل و بره سار آمدند
 گد کرد مهربان در نور سه
 نامت آنکه این راه هر گز نبرد
 نگه کرد در آن اندران بر آویز
 که رینده تر و بر که بعدد کمز

۱ - حرامان ۲ - رح و خراج ۳ - تاب و طاقت ۴ - صبح رود ۵ - بی کسی که چپا غوزی آورد سه رینه است ۶ - سندی و بالا

بچهر و سالای او مرد بیست
 یکی نامدار از میان مهان
 بس پرده او یکی دختر است
 ز سر تا سایش مکر دار عاح
 دو چشمش سان دو برگس ساع
 اگر ماه خوتی همه روی اوست
 نهشتی است سر تا سر آراسته
 جو نشنید زال این سخنها راوی
 بر آورد مر زال را دل خوش
 شب آمد در اندیشه نهشت دار
 همگشت یکجند بر سر سپهر
 چنان بد که مهربان روی نگاه^۳
 گذر کرد سوی شستان خویش
 یکی همچو «رودانه» خو بچهر
 سازاسته همچو ناع بهار
 شگفتی رودانه اندر ماند
 یکی سرو دید از برش گرد ماه
 دنیا و گوهر سازاسته
 نپرسید سیندخت مهربان را
 و خوشاب لگشاد عتاب را^۴

۱ - آورد یعنی حسک، وهم آورد همچسک و حریب ۲ - ساج درختی است
 با انعام و بلند ۳ - صبح رود ۴ - خوشاب بومی آندار مخصوصا در صنعت
 جواهر و مروارید گفته مسود و در اینجا کبابه او ندانست و عتاب کبابه است
 از آب

که چون رفتی امروز چون آمدی؟
 چه مرد است این پیر سر نور سام،
 حوی مردمی هیچ دارد همی؟
 چنین داد مهربان ناسیح بدوی
 لگیتی در از بهلوانان گرد
 دل شیر بر دارد و زور بیل
 چو بر گاه باشد زر افشان بود
 زحش سرح مانده ارعوان
 مکن اندرون چو پهنک نلاست
 شناسده حاکم در کبی بچون
 سیدی هوش بریند همی
 چو رودانه بشید این گفتگوی
 دلش گشت بر آتش مهر راب
 چو نگرفت جای حرد آرزوی
 چه بیکو سخن گفت آن رایرون
 دل در همان دیورا هست جای

رودانه راز عشق خود را بست بر آل نافع هر از کبیران
 محرم در میان بهاد و از آنان چاره حوئی کرد کبیران محبت او را
 سرش و عزامت کردند و ای چوون در یافتند که سحت شیمته و بی آرام
 است بجز ره ساری برداشتند پس هر نفع کسر سپهت جیلان گل
 بکنار رود ناری که سمت دیگر آن لشکر گاه ران بود آمدند زان

چون آنها را ندید و دانست از کنیزکان مهربانان را بکنار رود آمد
 مرعی در رودخانه شامس کرد ناگهی برد تا مرع برخواست و در حال
 بریدن آرا شکار کرد و بعلام خود فرمان داد تا مرع افکنده را
 بیاورد علام بدان طرف رود باز رفت و با کنیزان گفتگو در آمد
 و از رودخانه و زال سخنها گفتند چون زال از دلستگی رودخانه
 آگاه شد کنیزکان را با هدایای بسیار روانه کرد و ترتیب کار را
 چنین دادند که شما هنگام زال بهایی نکاح رودخانه رود

چو حورشید تابنده شد با ندید	در حجره بستند و گم شد کلید
سپید سوی کاح سپاد روی	چنان چون بود مردم جهت حوی
بر آمد سیه چشم گلرخ سام	چو سرو سپی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار	پدید آمد ، آن دختر نامدار
در بیخاده نگشاد و آوار داد	که شاد آمدی ای حواسمرد زاد
شود جهان آفرین بر تو باد	حم چرخ گردان زمین بر تو باد
تس تیره از روی تو روزگشت	ر بخت جهانی دل افروز گشت
سپید گران باره آوا شنید	نگه کرد و حورشید رحرا ندید
شده نام از او گوهر تاساک	ر قاب رحس شرح باقوت حاک
چنین داد پاسخ که ایماه چهر	درودت ر عن آفرین از سپهر
همی حواسم تا حدای جهان	نماید من زوب اندر بهان
کسوں ساد گشتم ناوار تو	بدن چرخ گفتار ما نار تو
یکی چاره راه دیدار حوی	چه برسی بوسه باره و من نکوی
بر روی گفت و سپید شود	ر سر شعر شگوں همی برگشود
کنندی گشاد او ز گیسو بلند	کس از مشک را اسان بیچند کمند

حم اندر حم و مار بر مار بر
 فرو هشت گیسو از آن کنگره
 پس از باره رودانه آوار داد
 بگیر این سر گیسو از باکسوریم
 بدان پرورایدم این تار را
 نگه کرد زال اندران ماهروی
 سائید مشکین کمندش سوس
 چنین داد ناسح که این بیست داد
 که من حیره را آ دست در جان ریم
 کمند از رهی^۳ بستد و داد حم
 محلقه در آمد سر کنگره
 چو بر نام آن باره نشست بار
 گرفت آرمین دست دستان بدست
 سوی خانه زرنگار آمدند
 بهشتی بد آراسته بر روز
 شگفت اندران مانده بد زال زر
 دور خساره چون لاله اندر چمن
 همان زال با فر شاهدشپی
 حمایل یکی دشه اندر برش
 ردیدش زودانه می نارمید
 هر مرغ زخس را که جان بر فروخت

بر آن عنفش تار بر تار بر
 ندل زال گفت این کمندی سره^۱
 که ای بهلوان بجهت گرد راد
 و بهر تو ناید همی گیسویم
 که تا دستگیری کند یار را
 شگفتی نماید اندران روی و موی
 که شنید آوار بوشش سر رخ
 چنین روز حورشید روش مناد
 برین خسته دل تیر بیکان ریم
 بیعکند بالا برد هیچ دم
 در آمد رین تا سر یکسره
 بیامد در بروی و بردش نماز
 برفتند هر دو نکر دار مست
 بدان مجلس شاهوار آمدند
 پرستنده بر نای در پیش حور
 ندانروی و آنموی و آن زیب و فر
 سر جعد زلفش شکن بر شکن
 نشسته بر ماه با فرهی
 و باقوت سرخ افسری بر سرش
 بدر دیده در وی همی سگرید
 درویش دیدی دانش بیس سوخت

۱ - یعنی با خود گفت این خوب کمندیست ۲ - یعنی از روی بی شرمی ۳ - نداده .

همی بود نوس و کنار و نید
 سیهد چنین گفتم با ماهر وی
 پذیرفتم از دادگر داورم
 شوم بیش یردان ستایش کنم
 مگر کو دل سام و شاه زمین
 جهان آفرین بشود گفتم من
 بدو گفتم زودانه من همچین
 جهان آفرین بر زبانم گوا
 حر از بهلوان جهان زال در
 همی مهرشان هر زمان بیش بود
 چنین تا سسیده بر آمد و جای
 بس آناه را زال ندرود کرد
 و بالا کمند اندر افکند زان
 چو خوردشید تانان بر آمد ز کوه
 ندیدند مر بهلوان را نگاه
 سیهد فرستاد خواننده را
 شادی بر بهلوان آمدند
 زبان تیر نگشاد دستان سام
 نخست آفرین بر جهاندار کرد
 چنین گفتم کر داور ناک داد

مگر شیر کو گور را بشکرید
 که ای سرو سیمین در مشکوی
 که هرگز ز بیمان تو نگذرم
 چو یردان درستان بیایش کم
 بشوید ز بیکار و از چشم و کین
 مگر کاشکارا شوی حمت من
 پذیرفتم از داور کیش و دین
 که تر من باشد کسی پادشا
 که ماتحت و ناحت و نا نام و فر
 حرد دور بود آرزو^۱ بیش بود
 تیره^۲ بر آمد ز برده سرای
 تن خویش تار و برش بود کرد^۳
 فرود آمد از کاج فرح همال
 درفتند گردان همه همگروه
 و ران جانگه بر گرفتند راه
 که خواند بزرگان داننده را
 حردمند و روشنروان آمدند
 لنی در ز حنده دای بر رکام
 دل موید از جوان بیدار کرد
 دل ما در از ترس و امید باد

۱ - آرزو را بجای عشق نکار برده ۲ - تیره یعنی طفل و در اینجا

متصود ناکه طفل است ۳ - یعنی او را در آغوش کشید

خداوند گردیده خورشید و ماه
 و فرمان و رایش کسی نگردد
 چهارا فرایش ز جنت آفرید
 یکی بیست حر داور کردگار
 زمانه مردم شد آراسته
 اگر بستی حقی اندر جهان
 چه بیکوتر از بهلوان جهان
 چو هنگام رفتن فرار آیدش
 نگیتی معاند ر فرورد نام
 کیون اینهمه داستان منست
 در امر رنده است وهوش و حرد
 همد کج مهربان مهر منست
 گریه این دلیم دخت مهربانرا
 دلیم گشت نادخت سیددخت راد
 چه کپتر چه بهتر چو شد دخت جوی
 بدین در حر دمندرا خنگ بیست
 چگویند کیون موند بیش بن
 همه موندان پاسخ آراستند
 که ما مرترا سر سر نمده ایم
 روانرا نیکی نمایند راء
 بی مورد بی او زمین سپرد
 که از یک فروری بیاید پدید
 که اورا به ایبار و نه جعت و یار
 و راز ارح گیرد همی خواسته
 معاندی توانائی اندر بهان
 که گردد ر فرورد روشن روان ؟
 هررند بو روز باز آیدش
 که این پور رالست و آن پور سام
 گد و برگس بوستان منست
 گوئید کاینرا چه در مان برد ؟
 رهینس چو گردون سپهر منست
 سارم ر دیده مهر آرا
 چکوئید باشد بدین رام سام ؟
 سوی دین و آئین نهاده است روی
 که هم زاد دینست و هم ننگ بیست
 چه نیستن فرزانگان اندرین ؟
 همه کام و آرام او خواستند
 دزین س شکستی فرو مانده ایم

۱ معنی بیخ بیت ایست که ما سده توفیم و حریمی نداریم زن هر کس
 باشد پادشاه ایران سگین میشود خاصه اینکه مهربان مرد برر گیتت عیب اینجاست
 که او از زاد صحاکت اگر شاه موچهر از این جهت دانشک شود از این
 سراوحت سگ بیست

که باشد ارین کمتر و بیشتر
 اما آنکه مهرباب از آن پایه بیست
 وگر چند از گوهر ازدهانت
 اگر شاه را بد مگردد گمان
 یکی نامه بناید سوی پهلوان
 مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
 سپهد بوسنده را پیش خواند
 یکی نامه فرمود نزدیک سام
 صحت از بحسب آفرین گسترید
 خداوند هست و خداوند بیست
 ارو باد بر سام بزم درود
 چمانده دیره^۲ هنگام گرد
 فرا بنده باد آوردگاه
 گزاینده تاج و زرین کمر
 مردی هنر در هنر ساخته
 چو سام بریمان گه کارزار
 من او را سان یکی بنده ام
 ز مادر برادم بداسان که دید
 بدر بود در نار حرق و پیرد

رن پادشا را نکاهد هنر
 بررگست و مردی سگ مایه بیست
 همانست که بر تاربان دادشاست
 باشد ارین سگ بر دودمان
 چنان چون نودانی بروشروان
 فرستد کند رای او را نگه
 دل آگنده بودش همه برفشاند^۱
 سراسر نوید و درود و پیام
 بدان دادگر کو زمین آفرید
 همه بندگایم و ایرد یکسب
 خداوند شمشیر و کوبال و خود
 چراننده کرکس اندر سرد^۳
 فشانده خون را بر سیاه
 بشانده شاه بر تحت زر
 سرش از هنرها بر افراخته
 مردی به هست و نه ناتد سوار
 نمهرش روان و دل آگنده ام
 ز گردون بمن بر ستمها رسید
 مرا برده سیمرع در کوه هند

۱- یعنی آنچه در دل داشت گفت ۲- اسب سیاه ۳- مقصود این که ارس

دشمن را میکشد کرکسها از کشته آنان می چرند

بیارم بدان گو شکار آورد
 همی بوست ارباب بر من سوخت
 همی خواندندی مرا پور سام
 کس از حکم بردان بیاند گریع^۲
 یکی کار بیش آمدم داشکس
 بدر گر دایرست و بر ازدهاست
 من از دخت مهربان گریان شدم
 ستاره شب تیره یار منست
 بر جوی رسیدستم از خویشتن
 اگر چه دلم دید چندین ستم
 چه فرماید اکنون چنان بهلوان^۱
 که من دخت مهربان را بجمت خویش
 بدر یاد دارد که چون مرا
 سیمان چنین گفت بیش گروه
 که هیچ آرزو بر دات نگسالم
 فرستاده از بیش او نادگشت
 چو ز دباکی کرگساران^۵ رسید
 هم اندر زمان بیش او شد سوار
 سپه دار گشاد از آن نامه بند
 صحبهای دستان یکایک بخواند
 اما بچه ام در شمار آورد^۱
 زمان تارمان حاکم چشمم بدو حجت
 بر اورنگ بدسام و من در کف نام
 اگر چه سرد بر آید سمیع
 که توان نمودش بر احسن
 اگر بشنود زار کپتر رواجست
 چو بر آتش تیر بریان شدم
 من آنم که دریا کنار مست^۳
 که در من نگرید همه احسن
 بخواهم زدن جر بر مات دم
 دهانم ازین درد و سختی روان
 کسم راستی را ز آئین و کیش
 بندو بار داد آورد داورا
 چو زار آوریده ز انور کوه
 کس کون اندرین است بسته دلم
 در بر اندرش جر مه^۴ بولاد گشت
 یکایک ز دورش سپهد ندید
 بدست اندرون ناعه^۴ امدار
 فرود آمد از تبع کوه بلند
 ستر مرد بر حای و حیره نماد

۱ - یعنی بیارم بدان بودم که سیمرغ شکار کند و مرا هم در شمار صحبان
 خود آورده سهمی بدهد ۲ - گریع گریه ۳ - کنایه اربست که
 اشکارم ۴ - اسب ۵ - کرگساران و نلابتی بوده از ماوراءالنهر

پسندش بیامد چنان آرزوی
 همیگفت اگر گویم این بیست رای
 در دادگر بیز و در انجمن
 و گر گویم آری و کاهت رواست
 ازین مرع برورد و زان دیو راد
 سرش گشت از اندیشه دل گران
 چو در حاست از خواب بامویدان
 گشاد آن سخن در ستاره شمر
 سام بریمان ستاره شمر
 ترا مرده اردحت مهرباب و زال
 ازین دو هر مند بیلی ژبان
 چپایی ز پای اندر آرد تبع
 از او بیشتر بد توران رسد
 بدو باشد ایرانیان را امید
 حاک پادشاهی که هنگام آوی
 چو نشید گفتار اختر شناس
 فرستاده زال را پیش خواند
 نگفتش که تا او بخوی نگوی
 ولیکن چو بیمان بدین بدحست
 من اینک نشگیر از این رزمگاه

دگر گونه بنداشت او را بخوی
 مکن دآوری سوی داش گرای
 باشد سندیده بیمان شکن
 بر دار دل را بدایت هواست
 چگونه بر آید همانا تراد^۱
 بخت و نه آسوده گشت اندران
 یکی انجمن کرد و نا بگردان
 که فرجام این بر چه باشد^۲ بگر
 چنین گفت کای گرد زین کمر
 که باشند با هم دو فرخ همان^۱
 بیاید مردی نمدد میان
 دهد تخت شاه از بر بست صبع
 همه بیکوئی رو نایران رسد
 از او پهلوان را حرام و نوید^۲
 زمانه شاهی برد نام آوی
 بچندیدو بدرخت از ایشان ساس
 ز هر گونه تا او سخنها براند
 که این آرزو را سد هیچ روی
 بهانه شاید بیداد حست
 سوی شهر ایران گذارم سپاه

۱ - همانا و اما ۲ - «نوید» مرده، و «حرام» رفتار است،
 یعنی نوید دادن و مطابق آن رفتار کردن، یعنی وعده دادن و برعهده وفا
 کردن در فرهنگ اسدی یعنی حرام چیزی آمده است «حرام» نوید دادن
 بود بمبانی و چون سرد گویند وقت حرام آمده است یعنی رفتن را بدان میبمانی»

بدان تا چه فرمایدم شهریار
 دوسه‌ره چو آرزو تیره شب در گذشت
 فرستاده آمد مردیك رال
 چو آمد بدو داد بیعام سام
 چه آردش ازین کار پروردگار
 خروش سواران بر آمد در دشت
 انا بخت فیروز و فرخنده قال
 ازو رال بشنید و شد شادکام
 به می خورد و به میر راهش گزید
 به شب خواب کرد و به روز آرמיד
 همه هر چه گفتمی ز رودانه گفتم
 دلش گشته بود آرزو مند حفت

میان ران و رودانه ربی (چاره‌گر) واسطه بود که پیام آن
 دورا بیکدیگر میرساند. رال پاسخی را که سام ناو داده بود رودانه
 بیعام داد و رودانه ناین مترده رز و گوهر برن چاره‌گر بر افشاند
 و حمامه‌های گرانها ناو بخشید و بر یکجنت انگشتری پرمایه نادرود
 و پیام بران فرستاد در همان هنگام که رن چاره‌گر از پیش رودانه
 بر میگشت سیندخت او را بدید و از نام و نشان و کار او برسید
 رن بگفت من گوهر و حمامه گرانها بحانه بهترین برای فروش مدرم
 و اکنون برای رودانه پیرایه هائی بردام و از برد او باز میگردم
 سیندخت این سخن را ناور نکرد و او را باز حست و پیرایه و حمامه
 را که رودانه باز داده بود بدید و شناحت و بر آشتت و سخت او را
 نکوفت و حشمناک پیش رودانه آمد و از این کار ناور جوئی کرد
 رودانه بناچار ران خود را با مادر در میان نهاد

فرماید سیندخت ربن گفتگوی
 رها کرد در ا و سواحتش
 پسد آمدش رال را حمت روی
 چنان کرد پیدا که شاحتش
 چمین کن همیشه لب بسته دار
 سجنرا فرو کن همین جا حاك
 برن گفت کای زینك هوشیار
 منادا لب تو نگفتار چاك

مر آمد و درگاه مهربان شاد
 گرامیایه سیندخت را حفته دید
 پرسید و گفتش چه بودت بگوی
 چنین پاسخش داد سیندخت بار
 اراش گنج آباد و این خواسته
 اربین کاج آباد و این بوستان
 وزیر زندگان^۱ سپید پرست
 وزیر چهره و سرو بالای ما
 بدین آنداری و این راستی
 بنا کام باید دشمن سرد
 برین است ابحام و فرجام ما
 سیندخت مهربان گفت این سخن
 سرای سینچی ندینسان بود
 یکی اندر آید دگر بگذرد
 بتنگی دل عم بگذرد دگر^۲
 بدو گفت سیندخت کاین داستان
 چگونه توان کردار تو بهان
 فرورد سر سرورا داد حم
 که گردون بهران سان همی بگذرد
 چنانندان که رودابه را نور سام
 سردست روشن دل او ر راه

۱ - ریناک علامت ۲ - یعنی از اینکه تمگدل بشی و اندوه بخوری
 عم نشادی مدال میشود

چو شنید مهران بر پای حست
 تنش گشت لرزان و روح لاجورد
 همیگفت چون دختر آمد پدید
 ناختم بر فتم بر آه یا
 دسر کو ز راه بدر نگردد
 نشان بدر ناید اندر پسر
 همم بیم جانست و هم جانی ننگ
 اگر ساه تل یا منوچهر شاه
 ز کابل بر آید بخورشید دود
 چنین گشت سیندحت کای بهلوان
 کزین آگهی یافت سام سوار
 زوی از کر گساران ندین گشت باز
 سیندحت فرمود پس بگذار
 بفرمید سیندحت از آن شیر مرد
 وزان چون بهشت تریس گلستان
 بدوگفت بیمات حواهم بحست
 زبان داد سیندحت را نامجوی
 چو شنید سیندحت سر بیت اوی
 بر دختر آمد پر از خنده لب
 همی متردیدش که حسگی بلنگ
 کمون رود بر آیه نگشا ز روی

بهاد از بر دسته تبع دست
 برار خون جگر لاسپراز ماسرد
 سایبتمش در زمان سر برید
 کنون ساخت برهن چنین کیمیا
 دلیرش ز بهشت بدر شمرد
 روا بود از کمتر آرد هنر
 چرا نار داری سرم را ز جنگ
 بیامد بر ما یکی دستگاه
 نه آباد ماند نه گشت و درود
 اریس در مگردان بحیره زبان
 بدل ترس و تیمار چندین مدار
 گشاده سنده است این سخن بیست زاز
 که رودانه را حیر و بیش هر آر
 که رودانه را اندر آرد بگرد
 بگردد تپه روی کابلستان
 که او را ساری نم تندرست
 که رودانه را بد یازد بر روی
 فرو برد و بر حاکم بهاد روی
 گشاده رخ رود گون ز بر شب
 ز گور زبان کرد کوتاه جنگ
 نه بیش بدر شو براری معوی

پندر چون ورا دید خیره نماید
 ندو گشت کای شسته مغز از خورد
 که با اهرمن حفت گردد بری ؟
 گراز دشت قحطان یکی مارگر
 چو رودابه این از بندر شنوید
 سیه مژه بر برگسان دژم
 جهان آفرین را بهایی بخواند
 به پرگوهران این کی اندر خورد
 که نه تاج نادت به انگشتری
 شود مع سایدش کشتن شیر
 دلش گشت بر حور رحش شنوید^۱
 فرو خوانسید و برد هیچ دم

از اینطرف چون منوچهر شاه از داستان عشق زال و رودابه آگاه شد نادمه فرود رفت که اگر از پیوند زال با رودابه که از تراد صحاکست نحمی سارآید ایران در ریح و آشوب افتد پس سامرا بخواند و بساز بنواحت و از رزم کرگساران و ماربندان برش کرد و سام بیروزی خود را در رزم تفصیل بیان نمود و پیش تر از آنکه در بازه زال و رودابه نحمی گوید منوچهر از او درخواست که نکابل و هندوستان رود و مهرباب را که از تراد صحاک است نابود کند سام را دیگر محال گفتگو نماید و رزم مهرباب را بد برهت و با ساه روی بر آه نهاد

مهرباب و دستان رسید این سخن
 بر آمد همه شهر کابل بحوش
 حروشان و کابل همبرهت را
 همیگفت اگر ازدهای دژم
 چو کابلستان را بخواند سود
 که شه با سپهبد چه افکند من
 در ایوان مهرباب برسد حروس
 فرو هشته لنج^۲ و بر آورده بال
 بیاید که گیتی بسورد دم
 نخستین سر من نباید درود

۱- شلید گلی است درد رنگ ۲- لنج لب ، و در بعضی نسخه ها لنج

بیش بدر شدیر از خون حگر
 یکی آفرین کرد بر سام گرد
 که بیدار دل بهلوان شاد باد
 ر تبع تو الماس بریان شود
 سپهری کجا باد گرر تو دید
 همه مردم از داد تو شادمان
 مگر من ر داد تو بی بهرام
 ر مادر برادم بینداحتی
 به گپواره دیدم بهستان شیر
 ترا تا جهان آفرین بود جنگ
 کمون کم جهان آفرین برزید
 هر هست و مردی و تبع یلی
 شستم نکابل هرمان تو
 تو گمتی که هرگر بیدارمت
 ر مازندران هدیه این ساختی
 که ویران کنی کالج آباد من
 من ایملک بیش تو استاده ام
 نارد می نم ندو بیمه کن
 نرمی چنین گفتم سام دلیر
 مشو تند تا چاره کار تو
 یکی ناعه فرمایم اکیون شاه

بر اندیشه دل پر رگفتار سر
 و رآب دوترگس همی گل سترد
 روانش برستنده داد باد
 رمین روز جنگ تو گریان شود
 همانا ستاره تیارد کشید
 ر تو داد یابد رمین و زمان
 وگر چه ر بیوند تو شهره ام
 نکوه اندرم حاجتگاه ساختی
 به از هیچ خوشی مرا بود ویر^۲
 که از چه سید و سیاهست رنگ
 بچشم خدائی من سگرید
 یکی یار چون مهر کابلی
 گپداشتم رای و بیمان تو
 درختی که کشتی سار آرمت
 هم از کرگسازان ندین تاختی
 چنین داد خواهی همی داد من
 تن رنده چشم ترا داده ام
 ر کابل صیه ای د من سحر
 که آرام گیر ای یل بره شیر
 سازم کنم تیر نزار تو
 فرستم بدست تو ای بکحواه

۱- کدابه آرایست که پست میشود و افراتنه می ماند. ۲- ویر شهره

چو بیند هنرها و دیدار تو
 اگر یار باشد جهاندار ما
 بویسنده را بیش نشانند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 خداوند کیوان و خورشید و ماه
 مردم اندرون رهز نریاک سور
 گراینده گرز و گشاینده شهر
 همان از دل ناک و پاکیره کیش
 یکی بندهام من رسیده بجای
 همی گرد کاهور گیرد سرم
 بنستم میان یلی بنده وار
 عنان سیج و گرد افکس و گرز دار
 شد آب^۲ آگردان مار بندران
 چنان ازدها کو رود کشف
 زمین سهر تا شهر بالای اوی
 جهانرا ارو بود دل بر هراس
 و تش همی بر کر کس سوخت
 نهنگ دزم بر کشیدی ر آب
 زمین گشت بی مردم و چارپای
 چو دیدم که اندر جهان کس بود
 برور جهاندار بردان ناک

۱ - یعنی سرم نهد و بیست ریمیده
 ۲ - آرو و رونق
 ۳ - یعنی
 از بیم او از حایان دست می کشیدند

میان را بستم تمام بلند
 رفتم ساس بهنگ دژم
 مرا کردند هر کس که دید
 رسیدمش دیدم چو کوه بلند
 چو دو آنگیرش بر از حور دو چشم
 گمانی چمان مردم ای شهر باز
 روانکش بلرید روی زمین
 برو مردم نانگ بر سان شیر
 چو تنگ اندر آورد نام زمین^۱
 نیروی بردان کیهان خدای
 دم بر سرش گزده گاوچهر
 شکستم سرش چون سر زنده بیل
 بر حی چنان شد که دیگر بخاست
 کشید رود چون رود در داب شد
 جهانی بر آن جنگ بطاره بود
 مرا سام بکر حم از آن خواندند
 گران جنگ دیوان مگویمت باز
 چنان و حر آن هر چه بودیم رای
 کنون چند سالست تا پشت رین
 همه کر گساران ماربدران
 کردم زمانی بر و بوم یاد

۱ - یعنی وقتی من بر دیکه شد
 ۲ - بتیاره ملا و چیری که دشمن
 داشته باشد

کنون این بر او راحته یال من
 بداسان که بوده نماید همی
 سردیم بومت کنون رالرا
 چومن کردم اردشمنان کم کند
 یکی آرزو دازد اندر بهان
 نکریم بی رای شاه مرزگی
 همانا که با رال سماں من
 که نا او نکردم میان گروه
 که از رای او سر بیچیم بهیچ
 بیش من آمد بر از خون رحان
 مرا گفت بر دار آمان کنی^۱
 چو مرورده مرغ باشد لکوه
 چنان ماه بند نکابلستان
 چو دیوانه گردد باشد شکفت
 گنوں ریح مهرش بحائی رسید
 گسی^۲ کردمش با دل مستمند
 همان کن که با مهتری در خورد
 نگیتی مرا خود همیست و نس
 چو نامه شستید و شد رای راست
 شب و روزی خورد بودونه جواب
 چو در دیک تحت اندر آمد زمین

همان رحم کوننده کویال من
 برو گرد گاهم جانده همی
 که شاید کمزند و کویال را
 هنرهای او دلت حرم کند
 بیاید بخواهد ر شاه جهان
 که بنده باید که باشد شرگی
 شنیده است شاه جهان من
 چو بار آوریدم ر البرز کوه
 ندان آرزو کرد ری من سیچ
 همی چاک چاک آمدش راستخوان
 سرا تر که آهنگ کابل کنی
 فکنده بدوز از میان گروه
 چو سرو سپی بر سرش گلستان
 از او شاهرا کین باید گرفت
 که بخشایش آرد هر آنکس بدید
 چو آرد مردیک تحت بلند
 ترا خود ساموحت ناند خورد
 چه آنده گسار و چه فریاد رس
 ستد رود دستان و بر پای حاست
 همی راند از اندوه دل بر شتاب
 بسوسید و بر شاه کرد آفرین

۱ - یعنی مرا در آمل نداد برسد (آمل پایتخت بوده) ۲ - گسی کردن
 و رستادن (محض گسیل داشتن)

و مایی همیداشت بر حاك روی
 بمرمود تا رویش از حاك خشك
 ازو بستد آن نامه پهلوان
 بمرمود تا موندان و ردان
 شوید انحصار پیش تحت بلند
 برفتند و بردند ریحی دزار
 زبان بر گشادند بر شهریار
 چنین آمد ارزای احقر بدید
 از این تحت مهرباب و اردور سام
 بود ریدگایش بسیار صر
 همش ره ره باشد همش معر و یال
 کجا نازد او کند موی تر
 عقاب در بر نرك او گذرد
 بر آتش یکی گوز برین کند
 کمر بستد شهریاران بود
 منوچهر شد شادمان رین سخن
 پس آن نامه را شاه ناسخ نوشت
 که ای نامور پهلوان دلیر
 همان نور فرخنده ران سوار
 رسید و بداستم از کام اوی
 همه آرزوها سپردم بدوی
 رشیری که باشد شکارش بلنگ

بدو داد دل شاه آرزو محوی
 ستردند و بروی فشانید مشک
 بخندید و شد شاد و روشن روان
 ستاره شناسان و هم بخردان
 ر کار سپهری شرویش کنند
 که تا با ستاره چه یابند راز
 که کردیم تا چرخ گردان شمار
 که این آب روشن بخواهد دوید
 گوی پرمنش را بد و نیک نام
 همش روز باشد همش نام و فر
 سرم و بر زمش نباشد همال
 شود خشك هم روز او را چگر
 سران چهار را نكس شمرد
 هوا را بشمشیر گریان کند
 نایران نناه سواران بود
 سرداحت دل را در ریح کپس
 شگفتی سحرهای فرح نوشت
 مهر کار بیروز و برسان شیر
 گرو ماند اندر جهان یادگار
 همان حواش و رای و آرام اوی
 سی روز عرخ شمردم بدوی
 چه را بد بحر شیر شرره بچنگ

گسی کردمش نادلی شادمان
 برون رفت با فرحی و آل زر
 بودی^۱ بر افکند بر دیک سام
 اما خلعت حسروایی و تاج
 چنان شاد شد زان سخن پهلوان
 سواری نکابل بر افکند رود
 چنان شاد شد شاه کابلستان
 که بیجان شده باز یابد روان
 گر اسبایه سیندحت را بیس خواند
 بدو گفت کای حمت فر خنده رای
 شاخی روی دست کند در می
 چنان هم کجا ساختی از حسست
 چو شنید سیندحت رو گشت دار
 همی مترده دادش بدیدار رال
 بیاز است ایوان چو حرم بهشت
 همه کابلستان شد آراسته
 خروشی بر آمد ز پرده سرای
 بدیره شدش سام یل شادمان
 چو شد زورها رال بوسید حاک
 نشست از بر تخت بر مایه سام
 همه شهر از آوای هندی درای
 کز و دوز با داد بد بد گمان
 ر گردان لشکر بر آورده سر
 که بر گشتم از شاه دل شاد کام
 همان باز و صوق و هم تحت عاج
 که با بیز سر شد نوی جوان
 بمهراب گفت آن کجا رفته بود
 ر بموید خورشید زابلستان
 و یا سر سر مرد گردد جوان
 بسی چرب گفتار با او براند
 بیز و حمت از رایت این تیره جای
 برو شهر یاران کنند آفرین
 شاید مر این را سر انجام حسست
 بر دختر آمد سر اینده زار
 که خود یافتی چون که ناید همان
 گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
 بر از رنگ و بوی و پیرار حاسته
 که آمد زره رال فر خنده رای
 همیداشت اندر برش بک زمان
 نگفت آن کجا دهد و بشند ناک
 اما رال حرم دل و شاد کام
 ر نالیدن بر خط و جنگ و پای

توگفتی درو نام را مشگراست
 بر آن حشر هر کس که آمد فرار
 نژیر پی بیل و اسبان گهر
 ر دیوار و ار گوهر بر بها
 رفتند ری خانه زرنگار
 بگه کرد سام اندر آل ماهروی
 بد است کس چون ستایند همی
 در آل آن گهی گفت کای یکسخت
 که رویت گزید این خود بر فروغ
 بفرمود تا رفت مهربان نیت
 بیک تاجشاد شاد بشایدند
 سر ماه با افسر زرنگار
 بودند یکمشته با بی و رود
 سر ماه سام بریمان رفت
 از آن پس که او رفته بد را از در
 چو سینه حمت و مهربان و بوند و خویش
 رسیدند بیروز در بیمرود
 یکی بر م سام آن گهی سر کرد
 چو زان گرامانه بیک نه
 سرد آرمان بدستاهی سران
 سوی کرگساران سوی با حشر
 زمانه آرایش دیگر است
 شد از خواسته بیک بیگ بی بیار
 چو اختر همی تافت بر چرخ بر
 سودی درم را در آنجا بها
 کجا اندرون بود حره بهار
 یکایک شگفتی نماید اندروی
 برو چشم را چون گشاید همی
 ریزدان ترا داوری سود سخت
 گزیده گزیدی چه باید دروغ
 بستند عهدی با کس و کیتس
 عقیق و ر سرحد بر افه بند
 سر شاه با قح گرهر گ
 از سور و حشر و حره و سرورد
 سوی سیستان روی بنهد نعمت
 بشادی یکی هفته بگرفت سر
 ره سیستان را گرفتند بیش
 همه شاد و خندان و گیتی شرود
 سه روز اندران دره بگه کرد
 سکام زن خویشش دیند سه
 برون برد لشکر شرحه و زن
 در پس خجسته در افراحت سر

آغاز داستان رستم

رودانه بار برداشت و زادن بر او دشوار شد. زال سیمرغ را طلبید
 و از او چاره جوئی کرد. سیمرغ دستور داد که مادر را از می سپوش کنند
 و پهلوی او را دریده کودک را بپرن آورند. چنین کردند و پسری تنومند
 از شکم او در آوردند. رودانه پس از هشیار شدن گفت از درد رستم
 از اینرو پس را «رستم» نام نهادند. سر یکروزه یکساله می نمود و بهمین
 بست برودی رشد کرد چون ارشیر گرفتندش تا داری پنجم مرد حوراک
 می کرد پس او را بروردند و هنر آموختند چون بهشت سالگی رسید
 جدس سام که فرمان منوچهر سر رفته بود بار گشت و ندیدار رستم
 شاد شد

بر رستم نیا در شکستی نماید	برو هر زمان نام یردان بچواند
ندان باروی و نال و آن قدو شاح	میان چون قلم سینه و بر فراح
دورانش چوران هیوان ستبر	دل شر و پیروی سرو هر بر
مراک آنکهی گمت ناصد نژاد	برسی کسی این بیارد بیاد
که کودک رپلو برون آورد	ندان بکوئی چاره چون آورد
سیمرغ سادا هزار آفرین	که ایرد ورا ره نمود اندرین
بدین شادمانی کسوں می حوریم	بمی حان اندوه را شکریم
سبحست گیتی بر از آی و رو	کهن شد یکی دیگر آرند بو
سر ماه سام بریمان نگاه	بر آن نحت فر خنده نگرید راه

چنین گمت مرد را کای پسر
 نمرمان شاهان دل آراسته
 همه ساله شسته دوست آریدی
 چنان دان که بر کس نماند جهان
 برین بند من باش و مکند آری
 که من در دل آیدون گمانم همی
 دو فرزند را کرد بند رود و گمت
 سپهد سوی باحتر کرد روی
 در آن روی ران سپهد براد
 نگر تا باشی جر از داد گر
 حرد را گریس کرده بر خواسته
 همه روزه حسته ره اپردی
 یکی نایدت آشکار و نهان
 بحر بر زه راست مسر زمین
 که آمد بتکی زمانم همی
 که این بندها را ساید بهمت
 زبان گرمگوی و دل آرمجوی
 سوی سیستان بار برد آن سیاه

ران پیل سفید جنگی داشت اتفاقاً شی بنده بگيحت و جوشان
 و حر و شان مگوی و برر نگدشت و مردم را نایمان کرد رستم از
 خوب بر انگخته شد و برای سر کویی پیل گرسام بر گرفت و چون
 در آن از پیل ران روی او درنگشودید آنها را گوشمالی داد و از حانه
 بیرون شد و بیک رحم گری پیل را بیفکند و بجای خود برگشت

ران چون این هنر و مردانگی از رستم دید بیش از آنکه این
 خسر فاش شود و نام رستم مردانگی بر آید او را بگرفتس دژ کوه
 سند ما مور کرد.

کوه سند دژی استوار داشت که بر آن دژ بیک راه بیش بود در
 زمان فریدون و نامر آن پادشاه ریمان پدر سام آن دژ را محاصره کرد
 و بیشتر از یکسال با مردم آن جنگید، سر انجام هم از حصار سنگی بر ریمان

سام نکین توری بدر لشکر کشید و سی سال آن دژ را در محاصره داشت ولی بر آن دست بیافت و نومید باز گشت

پس رستم نکین توری بیاو گرفتن دژ سپند کوه کمر بست و بدستور زال با گروهی از پهلوانان بهیشت کار و ایمن درآمد؛ و چون درد زسند کوه نمک کمیاب و از حنند بود شتران را نمک نار کرد و در داریهای نمک سلاح جنگ بهان ساخت؛ و چون باین تدبیر بندد درآمد شایگان بر مهتر حصار تاحت و او را نکشت و خنرا آتش زد و با حواسته بسیار سستان بر گشت زال حیر این پیروزی را سام بیر نامه کرد

پادشاهی بودر

منوچهر از جهان در گدست و پادشاهی را بمرش بودر بگذاشت بودر رسم و راه بدر خنوشت و بیدادگری گزاند ده مردمی برد او حوار شد دلش بنده گنج و دینار شد بزرگان ایران بر بودر بشوریدند و او سام را که در این هنگام در هار بندران بود بخواست چون سام سایه تخت آمد بزرگان ایران او را بدیره شدند؛ و از بیدادگری و ناهنجاری بودر شکوه کردند؛ و از سام در خواستند که خود باورنگ شاهی بشد سام بدیرت و گشت

دانش گر در راه بدر گشت بار برس بر بیامد رهایی هزار هنور آهنی بیست رنگار حوزد که رحشده دشوار شایندش کرد

من آن ایردی فره باز آورم چهارا مهرش بیار آورم
گنوئیم سیار و بندش دهیم سند احتر سودمندش دهیم

س بودر نادرر سام از بیداد گری برگشت ولی در این
هنگامه 'شنگ' بادشاه توران از اوصاع آشتهه ایران حتر یافت
و سام کین خواهی تور، یسر خود افراسیاب را با چهار صد هزار
لشکر از راه آمل بایران فرستاد، و اریسو بودر باساهی که تمانزه
آنها یکمده و چهل هزار بود بجنک آماده شد

از بخت بد ایرانیان سام درین هنگام از چینان رفته، و زال
سوگداری شسته بود افراسیاب دو تن از سران سپاه خود
(شاداس - حرروان) را با سی هزار سوار برانلستان برزم زال
فرستاد، و بیرونه بدر بوشت و او را بدیروزی امید داد

یای	به بوشت سوی شنگ	که حسیم بینی و آمد بجنک
همه لشکر بودر از شمیریم	شکارند بکسر کجا شکریم	
دگر سپاه رفت از بس شیرینار	همانا بیاید بدین کارزار	
مرا بیم آرد بد دایران زمین	چو او شد رایران بخواهیم کین	
بهر کار هنگام حتر نکوست	دین رای نامرد هشیار و دوست	
چو کهن شود مرد هنگام کار	اوان بس بیاید چنان روزگار	

چون دو سپاه بهم رسیدند نخستین بار از لشکر افراسیاب
مهلوانی که نام او " نارمان " بود بمیدان تاخت

شد نارمان تا بدشت سرد سوی قانر کاوه آوار کرد
کریں لشکر بودر نامدار که داری که ما من کند کاروار

نگه کرد قازن سردان مرد
 کس از نامدارانش پاسخ نداد
 دژم گشت سالار بسیار هوش
 زخشمش سرشک اندر آمد بچشم
 ز چندان حواں مردم جنگجوی
 دل قازن آورده گشت از قباد
 که سال تو اکنون بجائی رسید
 توئی عایه و در کد حدای سپاه
 بحون گر شود لعل موئی سید
 چنین داد پاسخ بر او را قباد
 بدان ای برادر که تن مرا راست
 کسی زنده بر آسمان نگردد
 یکی را بر آید بشمشیر هوش
 سرش بره و تیغ برنده راست
 یکی را بستر بر آید زمان
 نگفت و بر انگیخت شد بر زان
 ر شگیر تا سایه گسترده هور
 بهر جام فیروز شد بازمان
 یکی حشت رد بر سرین قباد
 راست اندر آمد بگوساز سر

۱ - گش اسوه و سیار ۲ - یعنی کام و بهره خود را ارحمان
 گرفته ام ۳ - ترك كلاه خود

چو او کشته شد قارن ز رمحوی
 دو لشکر سان دو دریای چین
 ز آوار اسان و گرد سنا
 درخشیدن تیغ الماس گون
 نگرد اندرون همچو بر عقاب
 بر ار ناله کوس شد معر معی
 بهرسو که قارن بر افکند اسب
 توگفتی که الماس مرخان و شاید
 یکی روزم تاشد بر آمد ز کوه
 چو شد تیره شد قارن ز رمحواه
 بر بودر آمد سرده سرای
 وزا دید بودر فرو ریخت آب
 چیس گمت کرم مرگ سام سوار
 چو حورشید نادا روان قناد
 جهان را چین است آئین و سان
 پروردن از مرگمان چاره بیست
 چیس گمت قارن که تاراده ام
 فریدون بیاد این کله بر سره
 هموز آن کمر بند بگشاده ام
 برادر شد آمد هنگ^۲ و خرد
 سپه را بیاورد و شهاد روی
 توگفتی که شد جنب جنبان زمین
 به حورشید پیدا به تاننده ماه
 سننهای آهار داده بحون
 که شگرف نازد برو آفتاب
 برادر آب شگرف^۱ شد خان تیغ
 همیتافت آهن چو آدرگشت^۲
 چه مرخان که در کین همی خان و شاید
 نکر دند و نامد دل از کین ستوه
 بیاورد پیش دهستان سنا
 ز خون برادر شده دل ز حای
 از آن مژده سیر با حورده حواب
 ندیدم روزی را چین سوگوار
 ترا رین جهان جاودان مهره ناد
 یکی روز شادی و دیگر عمان
 زمین را بحر گوز گهواره بیست
 تن بر هر مرگرا داده ام
 که بر کین ایرج زمین سره
 همان تیغ نولاد شهاده ام
 سر ایچاه من هم برین نگردد

۱ - آب شگرف کنایه است از خون ۲ - آدرگشت نام آتشکده

و معنی آدرخش که برق باشد بر آمده است و در اینجا همین معنی
 مقصودست ۳ - هنگ روز و آهنگ

ابو شه بری نو که امروز جنگ
 جو شب بر نیان سیه کرد چاک
 شه ایچم از پرده لاجورد
 رده بر کشیدند ایرانیان
 برید کوس و نالید نای
 چنان شد رگرد سواران جهان
 از آسان سه درهم آویختند
 مهر سو که قازن شدی زرمخواه
 کجا حاستی گرد افراسیاب
 سر انجام بودی رقلب سماه
 چنان پیره بر نیزه انداختند
 که بر هم سجده بر آنگونه مار
 جین تا شب تیره آمد تنگ
 از ایرانیان بیشتر حسته شد
 بدخاری روی بر گاشند

در جنگ دیگر هم تورانیان چیره شدند و بودی حصار
 شاه برد افراسیاب سرداری نارمان سماهی هرستاد که بنه ایرانیان
 را تازاج و زبان را اسیر کند ایرانیان از این حیر آشفته و بریشان
 گشتند و قازن در بی نارمان رفت و او را نکشت و تورانیان را سرا کند
 در همین هنگام بودی افراسیاب گریخته سارس روی بهاد و افراسیاب
 از بی او شتافت و وی را گرفتار کرد و سرداری ویسه سماهی برای

گرفتاری قازن فرستاد و جنگ در پیوست و قازن چیره شد

از اینطرف لشکری که بر ایلستان رفته بودند از رال شکست
خوردند و افراسیاب از این شکست ها دژم گشت و بود را نکشت
و خواهش برادرش « اعریرت » از کشتن دلاوران ایران که ما بود
اسیر شده بودند در گشت و آنها را بند بر نهاد و سرادر سرد

چون حمر کشته شدن بود بر او کسده گشت مردگان ایران
بر ایلستان برد رال رفتند و از او چاره جستند رال یکی از سران
سباه ایران « گشواد » را برای رهائی دلاوران ایران بساری فرستاد
و چون اعریرت در پهنای ما رهائی آنان همراه بود بستگانرا در بساری
گذاشت و خود با افراسیاب پیوست

چو گشواد فرج بساری رسید	دید آمد آن حد هزار کید
یکی آمد هر یکیرا بساحت	از آمد سوی رانستان بساحت
چو اعریرت آمد رال بری	از آن کار او آنگهی یافت کی
بدو گشت کاین چیست انگیختی	که باشد حصد بر آمیختی
خبر مودمت کاین بدان را نکش	که حای خرد نیست و هنگاهش
بدانش بیاید سر حکجوی	باشد جنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد بسرد	که هر گر بیامیخت کین باخرد
چنین داد ناسخ با افراسیاب	که انختی باید شد از شره آب
هر آنگه کت آید سد دسترس	و بردان ترس و مکن بد نکس
که تاج و کمر چون تو بسیدسی	بخواهد شدن راه ن هر کسی

چو شنید افراسیاب این سخن نه سر دید باسخ هر آرا نه بن
 یکی پر ر آتش یکی بر حرد حرد نا سر دیو کی در خورد
 سپید بر آشت چون پیل مست بنامح شمشیر یارید دست
 میان برادر بدو بیم کرد چنان بی وفا نا سراوار مرد

پادشاهی زو

زال نا موبدان و بررگان ایران در بر گردیدن پادشاهی
 رای زدند، و چون فریدان بودر «طوس» و «گستهم» را شایستگی
 بود «رو» را که مردی کهن سال و از تراد فریدون بود شاهی
 بر گردیدند

در زمان این پادشاه در ایران قحطی پیدا شد و در سباه
 پیر از جنگ فرسوده شده بودند، پس نا افراسیاب صلاح کرد و ورود
 حیحوون مرز دو کشور گشت مدت پادشاهی رو پنج سال بود

پادشاهی گرشاسب

بعد از رو دسرش «گرشاسب» پادشاهی شست و نه سال
 سلطنت کرد

رفتن رستم بجهتجوی کیهاناد

پس از مرگ گرشاسب دیگر بار افراسیاب نایران اشکان
 کشید و از حیحوون نگذشت بررگان ایران مرد زال رفتند و از او
 چاره جستند رستم از پدر است و سلاح درم خواست که نا ترکان
 سرد کنند

رستم نگفت ای گو بیلس مالا سرت برتر از انجمن

هنور از لبت شیر بویید همی
 چگونه فرستم بدشت سرد
 چنین پاسخ آورد رستم بدوی
 همانا فراموش کردی رم
 و کوه سند و ز پیل ژبان
 کمون گاه رزم است و آویختن
 زبانرا از آن نام باید بلند
 چنین یال و این جنگهای دراز
 یکی اثر دارم جنگ اندرون
 هر آنگه که حوش سر در کشم
 پاسخ چنین گمت دستان سام
 بیارم برت گور سام سوار
 تهنش جو گور بیا را بدید
 یکی آفرین خواهد بر زان زر
 یکی است خواهم کجا گزرم
 سپند و گمزار او حیره ماند
 گله هر چه بودش و رانستان
 هر اسی که رستم کشیدی پیش
 و بیروی او پشت کردی بحم
 یکی مادیان تیر نگدشت جنگ
 دو گوشش چو دو حنجر آنداز

دلت ناز و شادی بجویید همی
 ترا برد شیران و مردان مرد
 که ای ناموز مهتر نامجوی
 دلیری نمودن مهر انحص
 گمانم که آنگاه بد بهلوان
 به هنگام سنگ است و مگر یختن
 که پیوسته در خوردن و حرفتند
 به والا بود پروریدن نواز
 که هم رنگ است و ناز اش خون
 زمانه بیدیشد از تر کشم
 که ای سیر گشته ز آرام و جام
 که دارم روی در جهان بادگار
 دولت کرد حمدان و شادی گرید
 که ای بهلوان جهان سر سر
 کشد تا چنین فرّه و زر من
 بدو هر زمان نام بردان خواهد
 بیارود و چندی و کابلستان
 پشتش فشردی همی دست خویش
 بهادی بروی زمین بر شکم
 برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
 برو یان فریه میانش برار

یکی کره از پس سالای اوی
 تنش پر نگار از کرا تا کرا
 نشب مورچه بر بلاس سیاه
 چو رستم بدان مادیان نگرید
 کمند کیانی همی داد حم
 برستم چمیں گفتم چوبان بیر
 برسیدرستم که این اسب کیست
 چمن داد باسح که دامنش محوی
 خداوند این را ندایم کس
 سه سالست تا این برس آمده است
 چو مادرش بیمد کمند و سوار
 بندها حت رستم کیانی کمند
 بیامد چو شیر ژبان مادرش
 بعزید رستم چو شش ژبان
 نکی مشت رد بر سر و گردنش
 بفتاد و برجست و درگشت اروی
 بپشرد راں رستم روزمند
 بیارید جنگال گردی روز
 نگرد ایچ دست از هشدن نهی
 بدل گفتم کاین در شست منست

سریس و برش هم پیهنای اوی
 چو برگ گل سرح بر دهران
 ندیدی بچشم اردو هر سنگ راه^۱
 هر آن کره سلتس را ندید
 که آن کره را بار گیرد رزم
 که ای مهتر اسم کس را مگیر
 که ارداع روی دورانش نهی است؟
 کریں هست هر گونه گفتگوی
 همی رحش رستمش حوا بیم و من
 بچشم برزگان گرس آمده است
 چو شیر اندر آید کند کارزار
 سر ارش^۲ آورد ناگه بند
 همسخواست کندن بدان سرس
 ر آوار او حیره شد مادیان
 بجاك اندر افکند لردان تنش
 سوی گله تر بدهاد روی
 برو تمگر کرد حم کمند
 بشرد یکدست بر دست نور
 تو گفتمی ندارد همی آگهی
 کنون کار کردن بدست منست

۱ - این بیت با اینک تعریقی در گرشاسب نامه بیر هست و نمیتوان دانست
 که از اسدی است یا از فردوسی ۲ - ارش عربیست یعنی رحش یعنی
 اسب سرح رنگ که حالهای سعید داشته باشد

مریں اندر آورد گلرنگ را
 دل رال زر شد چو حرم بهار
 سپاهی بر آمد ر رال برون
 میش اندرون دستم بهلوان
 بهنگام شکوفه و گلستان
 ر لشکر لشکر دو فرسنگ ماند
 بدیشان چنین گمت کای بخردان
 هم آیدر سی لشکر آراستیم
 برا گنده شد رای بی تحت شاه
 شهبی بنید ا کمون رتحم کیان
 نشان داد هوند مرا در زمان
 ر تجم فریدون یل کیفیاد
 رستم چنین گمت فرخنده ران
 گریں کن یکی لشکری همگروه
 امر کیفیاد آفرین کن یکی
 بدو هفته باید که آیدر سوی
 گواهی که لشکر ترا حواستند
 چو رال زر این دستپ نگمت
 بر حش اندر آمد هماینگاه شاه
 زترکان بسی بد خالیه سراہ

سرش تیر شد کینه و حکما را
 ر رخس بو آئین و فرح سوار
 چو شیران همه دست شسته بخون
 پس پشت او سالخورده گوان
 بیاورد لشکر ر رانستان
 سپید چپانیدید گامرا حواستند
 چپانیدید و کار کرده گوان
 سی بکوئی و بهی حواستیم
 همه کار بی بوی و بی سر میپاه
 تخت کئی بر کمر در میان
 یکی شاه با هر و بر رکیں
 کدنا فرود بر راست و مارسم و داد
 که بر گیر گوئل^۱ و بر رایت
 درو تازیان تا بالرد کوه
 هکن بیش او در درنگ اندکی
 که و بیگه از تختش بعنوی^۲
 همی تخت شاهسی بیاراستند
 تپمتن زمین را بترگان بر رفت
 پیامد گرازانی سر کشف
 رسیدند در رستم کیمه حواء

۱ - کونان لغت آهین است که نمری عمود، گویند ۲ - عمود

در آویخت با نامداران محنگ
 دلیران توران بر آویختند
 نهادند سر سوی افراسیاب
 نگفتند او را همه بیش و کم
 بهره‌مورد تا برد او شد قلمون
 بدو گفت نگرین ز لشکر سوار
 دلیر و حردمند و هشیار باش
 و روان روی رستم دلسر گرین
 ز یک هیل ره تا بالدر کوه
 درختان بسیار و آب روان
 یکی تخت نهاده بر دیک آب
 جوانی نکردار تانده ماه
 رده بر کشیده سی بهلوان
 بیاراسته مجلس شاهوار
 چو دیدند هر بهلوان را بر راه
 نگفتند کای بهلو ناموز
 که ما میران و تو مهمان ما
 بدان تا می دست شادی بریم
 تهمتن بدیشان چنیس گفت باز
 مرا رفت باید بالدر کوه
 شاید مانندن ازین کار باز
 یکی گره گاو پیکر محنگ
 سر انجام از رزم نگرینختند
 همه دلیر از خون و دیده بر آب
 سپید شد از کار ایشان دژم
 ز ترکان دلیری گوی بر فسون
 و در ایدر برو تا در شهر یار
 بناس اندرون سخت بیدار باش
 میمود ری شاه ایران رمین
 یکی خانگه دیدس با شکوه
 دشتنگه مردم بوجوان
 برو ریخته مشک ناف و گلاب
 دشته بر آن تحت در سایگاه
 برسم بزرگان کمر بر میان
 سان بهشتی برنگ و نگار
 بدیره شدنش از آن جایگاه
 شاید ازینجای کردن گدر
 ورود آی اینجا بر ما
 بیاد رح ناموز می حوزیم
 که ای نامداران گردهزار
 نکازی که بسیار دارد شکوه^۱
 که بیش است بسیار ریح دراز

همه مرزایران برار دشمن است
 سر تخت ایران اینی شهریار
 بگفتند گای نامور پهلوان
 سردگر دگونی تو ای نامجوی
 که عاجیل آسور فرحمده ایم
 بدایحا ترا رهنمویی کنیم
 چنین داد پاسخ بدان ایحمن
 سر افراز را کیقباد است نام
 کسی گر شما دارد او را بیاد
 سر آن دلیران زبان بر گشاد
 گر آئی ورود اندرین خان ما
 بگویم ترا من شان قباد
 نهستم درخت اندر آمد چو باد
 بیامد دهان تا لب رودبار
 حوان از سر تخت درین نشست
 بدست دگر حام بر ناده کرد
 دگر حام ناده برستم سرد
 برسیدی از من شان قباد
 بدو گفتم رستم که ای پهلوان
 سر تخت ایران بیدار استند
 نشان از توایی تو دادن مرا
 بهر دوده ماتم و شیون است
 مرا ناده خوردن نباید نکار
 اگر سوی البرز بوئی توان
 که آجا کرا میکی جستجوی
 که ایذر چنین برم افکنده ایم
 بهنگام یازی فروبی کنیم
 که شاهی در آجاست تا کیره تن
 ز تحم فریدون تا داد و کام
 شانی دهیم سوی کیقباد
 که دارم شانی من از کیقباد
 بیمروری از روی خود خان ما
 که او را چگونه است رسم و بهاد
 چو نشید ریشان شان قباد
 نشستند در زیر آن سایه دار
 گرفته یکی دست رستم بدست
 وزو یاد مردان آزاده کرد
 بدو گفتم گای نام بردار کرد
 تو این نام را از که داری بیاد
 پیام آوریدم بروشنروان
 دررگان شاهی ورا حواستند
 دهی و شاهی رسانی ورا

ز گفتار رستم دلیر جوان
 ر تخم فریدون منم کیماد
 چو شنید رستم فرو برد سر
 که ای خسرو خسروان جهان
 سر تخت ایران نکام تو باد
 درودی رسانم بشاه جهان
 اگر شاه فرمان دهد بنده را
 قنادر دلاور بر آمد ر جای
 تهمتن همانگه زبان بر کشاد
 سخن چون بگوش سپهبد رسید
 سارید بس گفت جام لید
 تهمتن همیدون یکی جام می
 بیامد حروش از دل زور و دم
 شهنشه چنین گفت با پهلوان
 که از سوی ایران دو نار سید
 حرامان و ناران^۲ رسیدی برم
 چو بیدار گشتم شدم بر امید
 نازاستم مجلس شاهوار
 تهمتن مرا شد چو نار سید
 تهمتن چو شنید آن جوان شاه
 چنین گفت تا شاه کند آوران

۱- یعنی زبان نگشایم ۲- در معنی 'رسعه ها' ناران ۳

کملون حیر قاسوی ایران شویم
 کمر بر میان ست رستم چو باد
 شب و روز از تاحس بنویسد^۱
 قفلون دلاور شد آگه ز کار
 شهنشاه ایران چو راگونه دید
 تهمتن بدو گمت کای شهریار
 دل و گرز و دارو مرا یار س
 گمت این وار حای بر کرد رخس
 یکایک دیودی سواران ز زین
 قفلون دید دیوی بچسته ز بند
 بر او حمنه آورد ما سد داد
 تهمتن برد دست و پیر^۲ گشت
 ستد پیر ز دست و امدار
 برد پیر و در دیودش ز زین
 قفلون گشت چو عرع بر دایرن^۳
 هریمت شد از وی سناه قفلون
 چمین قاشب نیره آمد فرار
 نبردیت ران آوردش شب
 بستند یک هفته با زای دن
 بهشته ساراستند^۴ تحت عاج

نیاری نبرد دلیران شویم
 بیامد گزاران انا کبکفداد
 چنین تا سرد طلابه رسید
 پذیره بیامد سوی کار رار
 برانر همیحواست صف بر کشد
 ترا رزم جوین بیاید بکار
 محواهم چر ایرد نگهدار کن
 گگری سوازی همی کرد بخش
 سر سجه و بر زدی بر زمین
 بدست اندرون گرزورین کمد
 برد پیر و سد جوش گشاند
 قفلون از دلیرش هاند شکمت
 هرند چون ندر از کوعسار
 برد آل می نیره را بر زمین
 ندیدند اشکر همه تن تن
 بیکارگی تحت گشته بگون
 تهمتن همیکرد هر گونه سر
 نامد شن هیچ گشت لب
 شدند اندران مودان اعجس
 بیویجتند از بر عاج قاج

۱ - بنویسد آرام نگرفت ۲ - بازن میج کلب ۳ - حرف
 در دان در تقطیع شهر میآید و در شاهنامه نظیر آن دیده است

پادشاهی کیتباد

پشاهی شست از برش کیتباد
 همه نامداران شدند ایحمس
 جو گشواد و حراد و برریں گو
 دگر روز برداشت لشکر رحای
 رده بر کشیدند ایرانسان
 بس دشمنان ران تا کیتباد
 پیش اندرون کاویانی دروش
 سر در سر نافه دست و راع
 چپان سر سر گشته دریای قار
 ر دالیدن بوق و نانگ سناه
 دو لشکر برآمد و بنگ ره بجای
 میان سناه اندر آمد دایر
 ز گشته زمین کرد مانند کوه
 چورستم بدید آنکه قارن چه کرد
 بستن بند شد برسند ار اوی
 که نور شنگ آن بداندشبه مرد
 همان تاج گوهر سر بر نهاد
 جو دستاں و چون قارن ز زمین
 نشانیدند گوهر بر آن تاج بو
 خروشدن آمد ز مرده سرای
 بستند خون ریختن را میان
 میکندست آتش میکندست باد
 چپان روشده درد و سرخ و سفیدش
 درخشدن نمها چون چراغ
 رافروخته شمع اراو صد هزار
 تو گفتمی که خودشید گم کرد راه
 به سر بود پیدا سمه زانه پای
 سهدار قارن بگردار شر
 شده زو دایران تورکان ستود
 چگونه بود سار جنگ و سرد؟
 که تا من چپان بهلوانا نگوی
 کجا جای گیرد برور سرد؟

۱ - قار همان قیر است یعنی از اسود لاکر چپان سپاه شده بود

و در نارنگی سلاح چون چراغ می درخشید

چه باشد کجا بر فرزند دروش ؟
 من امروز ند کمر گاه اوی
 بدو گفتم و آل ای سر گوش دار
 که آن ترک در جنگ بر ازدهاست
 درفش سیاهست و حمتان سیاه
 همه روی آهن گرفته بر
 از او حویشتن را بگه دار سخت
 شود کوه آهن چو دریای آب
 بدو گفتم رستم که ای پهلوان
 چپان آفریننده یار هست
 بر انگسخت مس رحش روئیده سم
 دمان رفت تا بش توران سیاه
 چو اهراسیاش بیامون ندید
 ز گردان سرسید کاین ازدها
 کدامست کاین را ندانم نام ؟
 ندیدی که تا گور سام آمدست
 پیش سه آمد اهراسیاب
 چو رستم و را دید بهشارد زان
 ندید کمرش اندر آویخت چنگ

که بیداست تانان درفش منش
 بگیرم بیارم کشاش بروی
 بک امروز با حویشتن هوش دار
 دم آهیح او در کیه این باز است
 ر آهنتن ساعد ر آهن کلاه
 درفش سیاه بسته بر خود بر
 که مردی دایر است و بیدار بخت
 اگر شود با اهراسیاب
 تو از من مدار ایچ رنده روان
 دل و تیغ و ناز و حصار مست
 بر آمد حرویتیدن گاو ده ۲
 یکی بوره رد شیر لشکر نده
 شکستید از ان کوفت تا رسید
 ندیدگونه از بند گشته زه
 یکی گفتم کاین پوز دستان سام
 خواست و جویای نام آمدست
 چو کشتی که موخش بر آرد ز آب
 نگردن بر آورد گرد گران
 خدا کردش از دست رین حدنگ ۳

۱ - آهنچیدن یعنی کشیدن است و دم آهیح یعنی دم دو کشته
 مسد ازدها ۲ - گاودم بوقی بوده مانند دم گاو ۳ - حدنگ درختی
 است بسیار سخت که از آرد در است و تم و امثال آن بر ساخته

پادشاهی کیقباد

شاهی شست از مرثی کیقباد
 همه باعداداران شدند احمس
 چو گشواد و حراد و مرزین گو
 دگر دور برداشت لشکر رحای
 زده بر کشیدند ابرایین
 بس پشتشان ران تا کفقاد
 بیست اندرون کاروانی دروش
 سر در سر بافته دست و راع
 جهان سر سر گشته دریای قاز
 و نالیدن بوق و ناگ سیاه
 دو لشکر برآمد ریگ ره بحای
 عین سیاه اندر آمد دایر
 و گشته زمین کرد مانند کوه
 چو رستم بدید آنکه قاز چه کرد
 بس نادر شد میرسید ارآوری
 که نور مشک آن بداندیشه مرد
 همان تاج گوهر سر بر نهاد
 چو دستان و چون قازن زرمرن
 و شاندد گوهر بر آن تاج نو
 خروشیدن آمد ر زده سرای
 بستند خون ز بخت را میان
 بکدست آتش بیکدست باد
 جهان روشده درد و سرخ و شمش
 در حشیدن تبعها چون چراغ
 بر افروخته شمع از او صد هزار
 تو گفتمی که خورشید گم کرد راه
 به سر بود پیدا سمه را به پای
 سبیدار قازن بگردار شیر
 شده رو دایران ترکان ستوه
 چگونه بود ساز جنگ و سرده
 که نامن جهان پهلوانا نگوی
 کجا جای گیرد برور سرد ؟

۱ - قاز همان قیر است یعنی از اسوه لشکر جهان سیاه شده بود

و در تاریکی سلاح چون چراغ می درخشید

چه بوشد کجا بر فرارد درفش^۱ / که بیداست تانان درفش نیش
 من امروز بند کمر گاه اوی / بگیرم بیارم کشانش روی
 بدو گمت زال ای سر گوش دار / یک امروز با خویشش هوش دار
 که آن ترک در جنگ بر ازدهاست / دم آهنج او در کینه ابر نلاست
 درفشش سپاهست و حقتان ساه / ر آهنش ساعد ر آهن کلاه
 همه روی آهن گرفته روز / درفشش سیه بسته بر خود بر
 از او خویشش را نگه دار سخت / که مردی دلیر است و بیدار سخت
 شود کوه آهن جو در بای آب / اگر بشود نام افراسیاب
 بدو گمت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ ریجه روان
 چپان آفریننده یاز مست / در و تیغ و بار و حصار هنست
 بر انگیخت نس رخس روئینده سم / بر آمد خروشیدن گاو دم^۲
 دمان رفت تا بش توران سپاه / یکی مره رد شر اشکر ساه
 جو افراسیابش سپاهون بدید / شکستید ازان کودت نا رسید
 ر گردان سرسید کاین ازده / بدیگونه از سد گشته ره
 کدامست کاین را ندانم سام^۳ / یکی گمت کاین بود دستن ساه
 ندینی که نا گرز سام آمدست / حواسست و خویشی نام آمدست
 میسر سه آمد افراسیاب / جو کشتی که موخس بر آرد ر آب
 جورستم و را دید بشارد وان / نگریدن بر آورد گرز گران
 بند کمرش اندر آویخت جنگ / جدا کردش از دست زین حدنگ^۴

۱ - آهنجین معنی کشیدن است و دم آهنج یعنی بندم در کشنده
 مانند اژدها ۲ - گاودم بوقی بوده مانند دم گاو ۳ - حدنگ درختی
 است بسیار سخت که از آن زین اسب و تیر و امثال آن می ساختند

سپهبدان توران دو دیده بر آب
 که چندین سخنهایش باد آمدست
 یکی مرد با هوش دل بر گزید
 یکی نامه سوخت از رنگ آواز
 بنام خداوند حورشید و ماه
 ورو بر روان فریدون درود
 کسوں بشنو ای نامور کیناد
 که از تور بر ایرج بیگمحت
 گر این کینه از ایرج آمد بدید
 همان صحت ایرج بدایران رمین
 از آن گر گردیم و حنگ آوریم
 بود رحم شمشیر و خشم جدای
 دگر همچنان چون فریدون گرد
 بچشم از آن بس بخواستیم کین
 سر ایچاه هم جر بالای حوش
 مگر رام گردد بدین کیناد
 کس ازمانندد حیحوون بخواست
 چو نامه نمبر اندر آرزو ساه
 بیامد فرستاده برد قناد
 چو شاه سپهبدان همه جواند
 که از ما ند میشدستی بخت

شگفتی فرو ماند از افراسیاب
 روانش همی سوی داد آمدست
 بایران فرستاد خون می سرید
 برو کرده صد گونه رنگ و نگار
 که او داد بر آفرین دستگاه
 کرد دارد این تحم ما تاروپود
 سخن گویم از رای شاهی و داد
 بد آمد بدید اری تاج و تخت
 منوچهر سرتاسر آن کین کشید
 که از آفریدون بدش آفرین
 چپان بردن حوش تنگ آوریم
 بیاییم بهره بهر دو سرای
 مسلم و شور و بایرج سرد
 که چندین بلا خود بر درمین
 بیاند کسی بهره از حای حوش
 سر مورد بخرد بگردد ر داد
 در ایران بیایند اری روی آب
 فرستاد بر دیک ایران ساه
 هم آنگاه بدعام و نامه نداد
 بسنج سجدها فراوان براند
 از افراسیاب آمد این کین درست

ز نور اندر آمد بچستین ستم
 ندین روزگار اندر اعراسیاب
 مرا بست از کینه آراز و ریح
 شمارا سارم از آنروی آب
 بنوی یکی بار بیمان بست
 بدو گفتم رستم که ای شهپریار
 سد آشتی بیش از آوردشان^۱
 چنین گفتم تا نامور کیفیاد
 سرد گر هر آنکس که دارد حرد
 ر رانستان تا ندربانی سندان
 تو شو تحت تا افسر بیروز
 ورین روی کابل بمهراب ده
 کجا بادشاهیست بی حنک بست
 بسی خلعت آراست شاه رمه
 برافکند خلعت چنان چون سرید
 درم دادو دسار و تیغ و سر
 ور آنجا سوی نارس اندر کشید
 شستمگه شه ناستحر بود
 تحت کمان اندر آورد نای
 چنین گفتم تا نامور بگردان
 اگر بیل تا شه کین آورد

۱ - آورد حنک ۲ - یعنی فرمان پادشاهی ، و این معنی را فردوسی
 در موارد دیگر بر مرموده است

نخواهم نگینتی جر از راستی
 تن آسانی از داد و ریح منست^۱
 سناهی از آن پس نگرد آورید
 برینکوبه صدسال شادان بریست
 بسر بُد خردمند او را چهار
 نخستین چو «کاوس» یا آفرین
 چهارم «کی ارمین» کجا بود نام
 چو بگذاشت صدسال با قاج و تحت
 چو داست کآمد بر دینک مرگ
 گر آید کاوس کی را بخواهد
 بدو گفت عا بر نهادیم رخت
 چو تختی که بی آگهی نگردد
 تو گر دادگر باشی و ناک رای
 و گر آرز گیرد سرت را بدام
 بدان خویشتر رجه داری همی
 در آنجای جای تو آتش بود
 نگفت این و شد ریحپان و راج
 خم را چنینست ساز و نهاد
 درخت بر رومد چون شد بامد
 شود رنگ بر مرده و بیح منست
 چو زجا بگه نگسلد نای خویش

که چشم جدا آورد کاستی
 کجا آب و خاکست گنج منست
 نگردید یکسر جهانرا بدید
 نگر تا نکیهان چنین شاه کیست
 که بودند او در جهان یادگار
 «کی آرش» دوم بدسوم «کی شین»
 سردید گیتی آرام و کام
 سر ایحام تاب اندر آمد سعادت
 بر مرد جوانند همی سر بر گن
 ر داد و دهش چند با او براند
 تو نگذار تابوت و بردار تحت
 برستنده او ندارد خرد
 همی مرد دانی بدنگر سرای
 بر آری بکی تبع تر از پیام
 پس آرا بدشمن سناری همی
 بدیا دلت تاج و با خوش بود
 گریں کرد صندوق بر خای کاج
 بیارد ر خاک و دهدستان باد
 گر آیدون که آید برو بر گرد
 سرش سوی سستی گراید بهجست
 شاح بو آئن دهد جای خویش

۱ - یعنی تن آسانی و آسودگی مردم در دادگستری و ریح بردن منست